

داستان کاموس کشانی

بخش ۱



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر سوم

بنام خداوند خورشید و ماه	که دل را به نامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی	نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید	ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی	از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان	پی مور بر هستیء او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاك	دگر باد و آتش همان آب پاك
بهستی یزدان گواهی دهند	روان ترا آشنایی دهند
ز هرچ آفریدست او بی نیاز	تو در پادشاهیش گردن فراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت	ز کمی و بیشی و از ناز و بخت
همه بی نیازست و ما بنده ایم	بفرمان و رایش سر افکنده ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید	خور و خواب و تندی و مهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند	کزو شادمانی و زو مستمند
شگفتی به گیتی ز رستم بس است	کزو داستان بر دل هر کس است
سر مایه مردی و جنگ ازوست	خردمندی و دانش و سنگ ازوست
به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ	خردمند و بینا دل و مرد سنگ
کنون رزم کاموس پیش آوریم	ز دفتر به گفتار خویش آوریم

خوار کردن خسرو طوس را

کلات از بر و زیر آب میم	چو لشکر بیامد براه چرم
پشیمانی و درد و تیمار بود	همی یاد کردند رزم فرود
دو دیده پر از خون و تن پر گناه	همه دل پر از درد از بیم شاه
جگر خسته و پر گناه آمدند	چنان شرمگین نزد شاه آمدند
به دشمن سپرده نگین و کلاه	برادرش را کشته بر بی گناه
برفتند پیشش پرستارفش	همه يك سره دست کرده به کش
دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم	بدیشان نگه کرد خسرو به خشم
تو دادی مرا هوش و رای و هنر	به یزدان چنین گفت کای دادگر
تو آگه‌تری بی شک از چند و چون	همی شرم دارم من از تو کنون
زدندی به میدان پیکار دار	و گر نه بفرمودمی تا هزار
هرانکس که با او میان را بیست	تن طوس را دار بودی نشست
دلی داشتم پر غم و درد و جوش	ز کین پدر بودم اندر خروش
سر طوس نوذر بیاید درود	کنون کینه نو شد ز کین فرود
مرو گر فشانند بر سر درم	بگفتم که سوی کلات و چرم
سپهبد نژادست و کنداور است	کزان ره فرودست و با مادرست
چرا برد لشکر به سوی حصار	دمان طوس نامدار ناهوشیار
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر	کنون لا جرم کردگار سپهر
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس	بد آمد به گودرزیان بر ز طوس
به جنگ برادر فرستادمش	همی خلعت و پندها دادمش
چنو پهلوان پیش لشکر مباد	جهانگیر چون طوس نوذر مباد
که با زور و دل بود و با گرز و تیغ	دریغ آن فرود سیاوش دریغ

بدست سپهدار من با سپاه	بسان پدر کشته شد بی‌گناه
که او از در بند و چاهست و بس	به گیتی نباشد کم از طوس کس
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ	نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
همی گشت پیچان و خسته جگر	ز خون برادر به کین پدر
ز مژگان همی خون برخ بر فشاند	سپه را همه خوار کرد و براند
روانش به مرگ برادر بخت	در بار دادن بریشان بیست
دلیران به درگاه رستم شدند	بزرگان ایران به ماتم شدند
کرا بود آهنگ رزم فرود	به پوزش که این بودنی کار بود
سر سرکشان خیره گشت از فسوس	بدانگه کجا کشته شد پور طوس
نبود از بد بخت مانند چیز	همان نیز داماد او ریونیز
کجا شاه را دل بخواهد شخود	که دانست نام و نژاد فرود
مگر سر بیچد ز کین سپاه	تو خواهشگری کن که برناست شاه
به جنگ اندرون کشته شد زار نیز	نه فرزند کاوس کی ریونیز
دریغ آن چنان خسرو ماهروی	که کهنتر پسر بود و پرخاش جوی
یکی تاج یابد یکی گور تنگ	چنین است انجام و فرجام جنگ

آمرزش کردن خسرو ایرانیان را

به خم اندر آمد شب لاژورد	چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
بیوسید خاک از در پیشگاه	تهمتن بیامد به نزدیک شاه
که بادا سرت برتر از انجمن	چنین گفت مر شاه را پیلتن
همان از پی طوس و بهر سپاه	به خواهشگری آمدم نزد شاه
ازین در سخنها بیاید شمرد	چنان دان که کس بی‌بهبانه نمرد
که فزخ برادر نبذ نزد شاه	و دیگر کزان بد گمان بد سپاه

و دیگر که جان پسر خوار نیست	همان طوس تندست و هشیار نیست
زرسپ آن جوان سر افراز نیز	چو در پیش او کشته شد ریونیز
جهانجوی را کین نباید گرفت	گر او بر فروزد نباشد شگفت
دلم پر ز تیمار شد زان جوان	بدو گفت خسرو که ای پهلوان
و گر چه دل از درد پیچان بود	کنون پند تو داروی جان بود
به پیش سپهد زمین داد بوس	به پوزش بیامد سپهدار طوس
که نوشه بدی تا بود روزگار	همی آفرین کرد بر شهریار
فلک مایهٔ فرّ و بخت تو باد	زمین بندهٔ تاج و تخت تو باد
به غم بسته جان را ز تیمار خویش	منم دل پر از غم ز کردار خویش
زبان پر ز پوزش روان پر گناه	همان نیز جانم پر از شرم شاه
همی بر فروزم چو آذر گشسپ	ز پاکیزه جان فرود و زرسپ
همی پیچم از کرده خویشتن	اگر من گنهارم از انجمن
همی جان خویشم نیاید بچیز	بویژه ز بهرام و ز ریونیز
وزین نامور بی‌گناه انجمن	اگر شاه خشنود گردد ز من
سر شیب را بر فراز آورم	شوم کین این ننگ باز آورم
اگر جان ستانم اگر جان دهم	همه رنج لشکر به تن بر نهم
جز از ترك رومی نبیند سرم	ازین پس به تخت و کله ننگرم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار	ز گفتار او شاد شد شهریار

فرستادن خسرو طوس را به توران

سپیده ز خمّ کمان بر دمید	چو تاج خور روشن آمد پدید
ابا او بزرگان ایران سپاه	سپهد بیامد به نزدیک شاه
که هرگز پی کین نگردد نهان	بدیشان چنین گفت شاه جهان

ازان کین پیشین و رزم کهن	ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
زمین پر ز خون دلیران نبود	چنین ننگ بر شاه ایران نبود
بزئار خونین به بسته میان	همه کوه پر خون گودرزیان
بگرید بدریا و بر کوهسار	همان مرغ و ماهی بریشان به زار
سر و دست و پایست و پشت و میان	از ایران همه دشت تورانیان
به کینه نجنبد همی دل ز جای	شما را همه شادمانیست رای
بپیش خداوند خورشید فش	دلیران همه دست کرده بکش
چو رهام و گرگین چو گودرز و طوس	همه همگنان خاك دادند بوس
دگر بیژن و گیو و کنداوران	چو خژاد با زنگه شاوران
ببرده ز شیران به شمشیر دل	که ای شاه نيك اختر و شیر دل
ز تشویر خسرو سر افکنده‌ایم	همه يك بيك پیش تو بنده‌ایم
همه سر فشانیم در کارزار	اگر جنگ فرمان دهد شهریار
به تخت گرانمایگان بر نشاند	سپهدار پس گیو را پیش خواند
بسی خلعت و نیکوی ساختش	فراوانش بستود و بنواختش
تو بردی و بی‌بهری از گنج من	بدو گفت کاندز جهان رنج من
سوی جنگ راند سپهدار طوس	نباید که بی‌رای تو پیل و کوس
که روشن روان باد بهرام گرد	به تندی مکن سهمگین کار خرد
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ	ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ
بسی با سپهبد سخنها براند	درم داد و روزی دهان را بخواند
چنین تا رخ روز شد در نهان	همان رای زد با تهمتن بر آن
شتاب آمد از رفتن با نهیب	چو خورشید بر زد سنان از نشیب
ابا گیو گودرز و چندی سپاه	سپهبد بیامد به نزدیک شاه
بران سان که بودی به رسم کیان	بدو داد شاه اختر کاویان

که بیرون شدن را کی آید درست	ز اختر یکی روز فرّخ بجست
بدان تا سپهد بدو بر گذشت	همی رفت با کوس خسرو بدشت
گذشتند بر پیش بیدار شاه	یکی لشکری همچو کوه سیاه
بیامد بر شه زمین داد بوس	پس لشکر اندر سپهدار طوس
جهان آمد از بانگ اسپان بجوش	برو آفرین کرد و برشد خروش
بر آمد خروشیدن گاودم	یکی ابر بست از بر گرد سم
شده روی گیتی سراسر بنفش	ز بس جوشن و کاویانی درفش
سپهر و ستاره بخواب اندر است	تو خورشید گفتی به آب اندر است
همی رفت زین گونه تا رود شهد	نهاد از بر پیل پیروزه مهد

پیغام پیران به لشکر ایران

بشد نزد پیران هم اندر زمان	هیونی به کردار باد دمان
سوی رود شهد آدمم ساخته	که من جنگ را گردن افراخته
فرو بست بر پیل ناکام رخت	چو بشنید پیران غمی گشت سخت
گزیده دلاور سواران خویش	برون رفت با نامداران خویش
سر افراز چندست و با طوس کیست	که ایران سپه را ببیند که چیست
فرستاد نزد سپهد درود	رده بر کشیدند زان سوی رود
درفش همایون و پیلان و کوس	وزین روی لشکر بیاورد طوس
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی	سپهدار پیران یکی چرب‌گوی
چه کردم ز خوبی به هر جایگاه	بگفت آنک من با فرنگیس و شاه
چو بر آتش تیز جوشان بدم	ز درد سیاوش خروشان بدم
مرا زو همه رنج بهر آمدست	کنون بار تریاک زهر آمدست
بیچید زان درد و پیکار اوی	دل طوس غمگین شد از کار اوی

چنین داد پاسخ که از مهر تو	فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزاد کن دور شو زین میان	ببند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه	مکافات یابی به نیکی ز شاه
به ایران ترا پهلوانی دهد	همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو	دلش رنجه گردد ز تیمار تو
چنین گفت گودرز و گيو و سران	بزرگان و تیمار کش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد	به نزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچ بشنید با پهلوان	ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب	بیاد سپهید گشایم دو لب
شوم هرچ هستند پیوند من	خردمند کو بشنود پند من
به ایران گذارم بر و بوم و رخت	سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتهها بود مغزش تهی	همی جست نو روزگار بهی

سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران

هیونی برفکند هنگام خواب	فرستاد نزدیک افراسیاب
کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس	همان گيو و گودرز و رهام و طوس
فراوان فریش فرستادهام	ز هر گونه بندها دادهام
سپاهی ز جنگ آوران بر گزین	که بر زین شتابش بیاید ز کین
مگر بومشان از بنه بر کنیم	به تخت و به گنج آتش اندر زنیم
و گر نه ز کین سیاوش سپاه	نیاساید از جنگ هرگز نه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن	سران را بخواند از همه انجمن
یکی لشکری ساخت افراسیاب	که تاریک شد چشمه آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید	سپاهی کزو شد زمین ناپدید

سپه بر گرفت و بنه بر نهاد	چو لشکر بیاسود روزی بداد
بیامد دمان تا لب رود شهد	ز پیمان بگردید و ز یاد عهد
که بر بند بر کوهه پیل کوس	طلایه بیامد به نزدیک طوس
چو داند که تنگ اندر آمد نهیب	که پیران نداند سخن جز فریب
سپه بر لب رود صف بر کشید	درفش جفا پیشه آمد پدید
به هامون کشیدند پیلان و کوس	بیاراست لشکر سپهدار طوس
سواران ترکان و ایران گروه	دو روبه سپاه اندر آمد چو کوه
که آتش بر آمد ز دریای آب	چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت	درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
ز جوش سواران زرین کمر	ز بس ترگ زرین و زرین سپر
زمین گشت از گرد چون آبنوس	بر آمد یکی ابر چون سندروس
چو سندان شد و پتک آهنگران	سر سروان زیر گرز گران
ز نیزه هوا چون نیستان شدست	ز خون رود گفتی میستان شدست
بسی خوار گشته تن ارجمند	بسی سر گرفتار دام کمند
تن نازدیده به شمشیر چاک	کفن جوشن و بستر از خون و خاک
سپهر و ستاره پر آوای کوس	زمین ارغوان و زمان سندروس
و گر خاک گردد به روز نبرد	اگر تاج جوید جهانجوی مرد
چه زو بهر تریاک یابی چه زهر	بناکام می رفت باید ز دهر
برین رفتن اکنون بیاید گریست □	ندانم سرانجام و فرجام چیست

کشتن طوس ارژنگ را

به ابر اندر آورده از جنگ نام	یکی نامداری بد ارژنگ نام
از ایرانیان جست چندی نبرد	برآورد از دشت آورد گرد

چو از دور طوس سپهد بدید	بغزید و تیغ از میان بر کشید
بیور زره گفت نام تو چیست	ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم	سر افراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو رخشان کنم	به آوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن	سپهدار ایران شنید این سخن
به پاسخ ندید ایچ رای درنگ	همان آبداری که بودش به چنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار	تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس	که پیروز بادا سر افراز طوس
غمی گشت پیران ز توران سپاه	ز ترکان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و کنداوران	کشیدند شمشیر و گرز گران
که يك سر بکوشیم و جنگ آوریم	جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ	بسازید و دل را مدارید تنگ
گر ایدونک زیشان یکی نامور	ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان	ببینیم تا بر که گردد زمان
وزیشان به تندی نجوید جنگ	بباید يك امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای	تبیره بر آید ز پرده سرای
همه يك سره گرزها بر کشیم	یکی از لب رود برتر کشیم
به انبوه رزمی بسازیم سخت	اگر یار باشد جهاندار و بخت

جنگ هومان با طوس

به اسب عقاب اندر آورد پای	بر انگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنت	و گر کوه البرز در جوشنست
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ	یکی خشت رخشان گرفته به چنگ

جهان پر شد از ناله کز نای	بجنید طوس سپهد ز جای
ز پالیز کین بر نیامد درخت	به هومان چنین گفت کای شور بخت
که بود از شما نامبردار و گرد	نمودم بارژنگ یک دست برد
که با خشت بر پشت زین آمدی	تو اکنون همانا به کین آمدی
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه	به جان و سر شاه ایران سپاه
که از کوه یازد به نخچیر چنگ	به جنگ تو آیم بسان پلنگ
چو آورد گیرم به دشت نبرد	ببینی تو پیکار مردان مرد
که بیشی نه خوبست بیشی مجوی	چنین پاسخ آورد هومان بدوی
بدست تو آمد مشو در گمان	گر ایدونک بیچاره را زمان
کجا داشتی خویشتن را به مرد	به جنگ من ارژنگ روز نبرد
نجوشد یکی را برگ خون گرم	دلیران لشکر ندارند شرم
به رزم اندرون دستشان بد کند	که پیکار ایشان سپهد کند
جهانگیر گودرز کشوادگان	کجا بیژن و گیو آزادگان
چرا آمدستی بدین رزمگاه	تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
هشیوار دیوانه خواند ترا	خردمند بیگانه خواند ترا
سپهد نیاید سوی کارزار	تو شو اختر کاویانی بدار
ز گردان که جوید نگین و کلاه	نگه کن که خلعت کرا داد شاه
زبردست را دست زیر آورند	به فرمای تا جنگ شیر آورند
بد آید بدان نامدار انجمن	اگر تو شوی کشته بر دست من
اگر زنده مانند پیچان شوند	سپاه تو بی یار و بی جان شوند
روان و دلم بر زبانم گواست	و دیگر که گر بشنوی گفت راست
که پیش من آیند روز نبرد	که پر درد باشم ز مردان مرد
ندیدم چو تو نیز یک نامدار	پس از رستم زال سام سوار

پدر بر پدر نامبردار و شاه	چو تو جنگ جویی نیابد سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی	بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سر افراز مرد	سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه	چرا رای کردی به آوردگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من	بجویی بدین کار پیوند من
کزین کینه تا زنده ماند یکی	نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار	همه پهلوان و همه نامدار
به خیره مده خویشتن را بباد	بیاید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آن کس که هست	بمان تا بیازند بر کینه دست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ	رهایی نیابد خرد را مپیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند	که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست	جهان دیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش	نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان به بیداد و داد	چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بران رفت باید به بیچارگی	سپردن بدو دل بیکبارگی
همان رزم پیران نه بر آرزوست	که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس	که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد	چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فریبده هومان میان دو صف	بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید به راز	میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز به شمشیر با او مگوی	مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشت سخت	چنین گفت با گیو بیدار بخت
ایا گم شده بخت آزادگان	که گم باد گودرز کشوادگان

فراوان مرا دیده روز جنگ	به آوردگه تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند	که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست	بخان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس	نه بر خیزد آیین گوپال و کوس
به جایست پیران و افراسیاب	بخواهد شدن خون من رود آب
نه گیتی شود پاک ویران ز من	سخن راند باید بدین انجمن
و گر طوس گردد به دستم تباه	یکی ره نیابند ز ایران سپاه
تو اکنون به مرگ برادر گری	چه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست	بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم	به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان	به آورد گه به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر	سپهد سر و گرد و پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران	همی حمله برد آن برین این بران
زمی گشت گردان و شد روز تار	یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان به روز	نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازان چاک چاک عمود گران	سرانشان چو سندان آهنگران
به ابر اندرون بانگ پولاد خاست	بدریای شهد اندرون باد خاست
ز خون بر کف شیر کفشیر بود	همه دشت پر بانگ شمشیر بود
خم آورد رویین عمود گران	شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ	سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ	فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز	خم آورد و در زخم شد ریز ریز

همه کام پر خاك و پر خاك سر	گرفتند هر دو دوال كمر
ز نیروی گردان گردان شد رکیب	یکی را نیامد سر اندر نشیب
كمر بند بگسست و هومان بجست	یکی اسپ آسوده را بر نشست
سپهد سوی تركش آورد چنگ	كمان را بزه كرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پَر عقاب	سپر كرد بر پیش روی آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت	همه روی كشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخت	تن بارگی گشت با خاك پست
سپر بر سر آورد و نمود روی	نگه داشت هومان سر از تیر اوی
چو او را پیاده بران رزمگاه	بدیدند گفتند توران سپاه
كه پردخت ماند كنون جای اوی	ببردند پر مایه بالای اوی
چو هومان بران زین تو زی نشست	یکی تیغ بگرفت هندی بدست
كه آید دگر باره بر جنگ طوس	شد از شب جهان تیره چون آبنوس
همه نامداران پر خاش جوی	يكايك بدو در نهادند روی
چو شد روز تاريك و بيگاه گشت	ز جنگ يلان دست کوتاه گشت
بپیچید هومان جنگی عنان	سپهد بدو راست کرده سنان
به نزديك پیران شد از رزمگاه	خروشی بر آمد ز توران سپاه
ز تو خشم گردنكشان دور باد	درین جنگ فرجام ما سور باد
كه چون بود رزم تو ای نامجوی	چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاك ما دل پر از خون بدیم	جز ایزد نداند كه ما چون بدیم
به لشكر چنین گفت هومان شیر	كه ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست	كه این اختر گیتی افروز ماست
شما را همه شادكامی بود	مرا خوبی و نيكنامی بود

ز لشکر همی بر خروشید طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست	که پیل ژیان هم نبرد منست
دو دیگر جنگ ایرانیان و تورانیان	
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد	شمامه پراگند بر لاژورد
طلایه ز هر سو برون تاختند	بهر پرده‌ای پاسبان ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید	جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای	جهان شد پر از ناله کژ نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش	طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان	همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین	بیوشد همی چادر آهنین
به پرده درون شد خور تابناک	ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هژای اسپان و آوای کوس	همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دمان پیش صف	یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برایم بجوش	برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما يك بیک تیغها بر کشید	سپرهای چینی بسر در کشید
مبینید جز یال اسپ و عنان	نشاید کمان و نباید سنان
عنان پاك بر یال اسپان نهید	بدانسان که آید خورید و دهید
به پیران چنین گفت کای پهلوان	تو بگشای بند سلیح گوان
ابا گنج دینار جفتی مکن	ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروز گر	بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس	بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند	ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود روز نبرد	ز هومان ویسه بر آورد گرد
سپهد به گودرز کشواد گفت	که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند	سواران بد خواه چیره شوند
همه دست يك سر به یزدان زنیم	منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما	و گر نه بد است اختر کار ما
کنون نامداران زژینه کفش	بباشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبد هیچ	نه روز نبردست و گاه بسیج
همانا که از ما بهر يك دویست	فزونست بد خواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار	بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن	دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان	بپرهیز و بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی	روان را مکن هیچ بشخودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس	به پیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه	سپهدار گودرز بر میمنه
رده بر کشیده همه يك سره	چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کژ نای	همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بدو چاک شد	همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید	ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
بیارید الماس از تیره میغ	همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران	درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز و از آهنست	زمین يك سر از نعل در جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ	جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کژ نای	همی کس ندانست سر را ز پای

سپهد بگودرز گفت آن زمان	که تاريك شد گردش آسمان
مرا گفته بود اين ستاره‌شناس	که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشير گردان چو ابر سياه	همی خون فشاند به آوردگاه
سرانجام ترسم که پيروزر	نباشد مگر دشمن کينه‌ور
چو شيدوش و رهّام و گستهّم و گيو	زره‌دار خَرّاد و برزين نيو
ز صف در ميان سپاه آمدند	جگر خسته و کينه‌خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غريو	بسان شب تار و انبوه ديو
و زان روی هومان بکردار کوه	بياورد لشکر همه همگروه
و زان پس گزیدند مردان مرد	که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گيوگان با نهل	دو گرد گرانمايه شیر دل
چو رهّام گودرز و فرشيدورد	چو شيدوش و لهّاک شد هم نبرد
ابا بيژن گيو کلباد را	که بر هم زدی آتش و باد را
ابا شطرخ نامور گيو را	دو گرد گرانمايه نيو را
چو گودرز و پيران و هومان و طوس	نبد هيچ پيدا درنگ و فسوس
چنين گفت هومان که امروز کار	نبايد که چون دی بود کارزار
همه جان شیرين به کف بر نهيد	چو من بر خروشم دميد و دهيد
تهی کرد بايد از یشان زمين	نبايد که آیند زين پس بکين
به پيش اندر آمد سپهدار طوس	پياده بياورد و پيلان و کوس
صفی بر کشيدند پيش سوار	سپردار و ژوپين‌ور و نيزه‌دار
مجنبيد گفت ايچ از جای خويش	سپر با سنان اندر آرید پيش
بينيم تا اين نبرده سران	چگونه گزارند گرز گران□

جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

به افسون به هر جای گسترده کام	ز ترکان یکی بود بازور نام
بدانسته چینی و هم پهلوی	بیاموخته کژی و جادوی
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه	چنین گفت پیران به افسون پژوه
بریشان بیاور هم اندر زمان	یکی برف و سرما و باد دمان
همی گشت بر کوه ابر سیاه	هوا تیره‌گون بود از تیر ماه
برآمد یکی برف و باد دمان	چو بازور در کوه شد در زمان
فرو ماند از برف در کارزار	همه دست آن نیزه‌داران ز کار
خروش یلان بود و باران تیر	ازان رستخیز و دم زمهریر
یکی حمله سازید زین رزمگاه	بفرمود پیران که يك سر سپاه
نیارست بنمود کس دست برد	چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده
یکی حمله آورد برسان دیو	و زان پس بر آورد هومان غریو
که دریای خون گشت آوردگاه	بکشتند چندان ز ایران سپاه
سواران ایران فتاده نگون	در و دشت گشته پر از برف و خون
ز برف و ز افکنده شد جای تنگ	ز کشته نبد جای رفتن به جنگ
بروی اندر افتاده برسان مست	سیه گشت در دشت شمشیر و دست
شده دست لشکر ز سرما تباه	نبد جای گردش دران رزمگاه
گرفتند زاری سوی آسمان	سپهدار و گردنکشان آن زمان
نه در جای و بر جای و نه زیر جای	که ای برتر از دانش و هوش و رای
به بیچارگی داد خواه توایم	همه بنده پر گناه توایم
جهاندار و بر داوران داوری	ز افسون و از جادوی برتری
تواناتر از آتش و زمهریر	تو باشی به بیچارگی دستگیر

ازین برف و سرما تو فریادرس	نداریم فریادرس جز تو کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه	به رهام بنمود آن تیغ کوه
کجا جای بازور نستوه بود	بر افسون و تنبل بران کوه بود
بجنید رهام زان رزمگاه	برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر	پیاده بر آمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد به جنگ	عمودی ز پولاد چینی به چنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید	سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفگند دستش به شمشیر تیز	یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد	فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست	به هامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت زان سان که از پیش بود	فروزنده خورشید را رخ نمود
پدر را بگفت آنچ جادو چه کرد	چه آورد بر ما به روز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه	چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت کشته ز ایرانیان	تن بی سران و سر بی تنان
چنین گفت گودرز آنگه به طوس	که نه پیل ماند و نه آوای کوس
همه یک سره تیغها برکشیم	برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان	نه روز نبردست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهان دیده مرد	هوا گشت پاک و بشد باد سرد
چرا سر همی داد باید به باد	چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو در جنگ ما	کنند این دلیران خود آهنگ ما
به پیش زمانه پذیره مشو	به نزدیک بد خواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش	همی دار در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گوی و بیژن به هم	نگهبانش بر میسره گستم

چو رهّام و شیدوش بر پیش صف	گرازه به کین بر لب آورده کف
شوم برکشم گرز کین از میان	کنم تن فدی پیش ایرانیان
ازین رزمگه بر نگردانم اسپ	مگر خاک جایم بود چون زرسپ
اگر من شوم کشته زین رزمگاه	تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش	به هر جای بیغاره بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد	ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت	بیودن زمانی نیفزایدت
دگر باره برشد دم کَر نای	خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر	درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر	زمین شد به کردار دریای قیر
همه دشت بی‌تن سر و یال بود	همه گوش پر زخم گوپال بود
چو شد رزم ترکان برین گونه سخت	ندیدند ایرانیان روی بخت
همی تیره شد روی اختر درشت	دلیران به دشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	چو شیدوش و بیژن چو رهّام شیر
همه برنهادند جان را به کف	همی رزم جستند بر پیش صف
هر آن کس که با طوس در جنگ بود	همه نامدار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند	یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند	پس پشت تو گفت جنگی نماند
نباید کت اندر میان آورند	به جان سپهد زیان آورند
به گیو دلیر آن زمان طوس گفت	که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند	چنین روی از جنگ برگاشتند
برو باز گردان سپه را ز راه	ز بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه باز گشت	پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهد چنين گفت با مهتران	که اینست پیکار جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره‌گون	همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید	اگر تیره شب خود توان آرמיד
مگر کشته یابد به جای مغاک	یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

رفتن ایرانیان به کوه هماون

همه بازگشتند يك سر ز جنگ	ز خویشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه	چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند	همی گفت زیشان فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد	زند موج بر کشور لاژورد
کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم	بریشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای	نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب	سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند	پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود	به خون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای	نهادن ندانست کس پا به جای
همه شب همی خسته برداشتند	چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند	گسسته بیستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود	بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش	زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک	بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندز جهان کس ندید	به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر سر	به خاک اندر افکنده چندین پسر

ازان روزگاری کجا زاده‌ام	ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
به فرجام چندین پسر ز انجمن	بینم چنین کشته در پیش من
جدا گشته از من چو بهرام پور	چنان نامور شیر خودکام پور
ز گودرز چون آگهی شد به طوس	مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروشی برآورد آنگه به زار	فراوان بیارید خون در کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن	نکشتی بن و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد	غم کشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام	بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان را به خاک	بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید	بنه سوی کوه همانون برید
برانیم لشکر همه همگروه	سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه	دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده‌ام	ورا پیش ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه	سوی ما فرستد بدین رزمگاه
و گر نه ز ما نامداری دلیر	نماند به آوردگه بر چو شیر
سپه بر نشاند و بنه برنهاد	و زان کشتگان کرد بسیار یاد

گرد کردن توران سپاه کوه همانون را

ازین سان همی رفت روز و شبان	پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ	ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه همانون رسید	بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهد به گیو	که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روزست تا زین نشان تاختی	به خواب و به خوردن نپرداختی

بیا و بیاسا و چیزی بخور	به آرامش و جامه بنمای سر
که من بی‌گمانم که پیران به جنگ	پس ما بیاید کنون بی‌درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه	به بیژن بمان و تو بر شو به کوه
همه خستگان را سوی که کشید	ز آسودگان لشکری بر گزید
چنین گفت کین کوه‌سر جای ماست	بیاید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد به دشت	بدان تا بریشان نشاید گذشت
خروش نگهبان و آوای زنگ	تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
هم آنکه برآمد ز چرخ آفتاب	جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش	چنان شد که بر خیزد از خاک جوش
به هومان چنین گفت کاکنون به جنگ	نباید همانا فراوان درنگ
سواران دشمن همه کشته‌اند	و گر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و از دشت بر خاست غو	همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه	همه رزمگه خیمه بد بی‌سپاه
بشد نزد پیران یکی مزده‌خواه	که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
ز لشکر بشادی بر آمد خروش	بفرمان پیران نهادند گوش
سپهد چنین گفت با بخردان	که ای نامور پر هنر موبدان
چه سازیم و این را چه دانید رای	که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان	همه تیز گفتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما	شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک	از یشان نه هنگام بیم است و باک
بیاید پی دشمن اندر گرفت	ز مولش سزد گر بمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آید به آب	به آید ز مولیدن ایدر شتاب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ	شود سست پای شتاب از درنگ

سپاهی به کردار دریای آب	شدست انجمن پیش افراسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران	بیایند گردان و جنگ آوران
ازان پس به ایران نمانیم کس	چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان	مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان زور و آن جوش و دم	شدی روی دریا از یشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای	همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست	نمودن بما پشت یکبارگیست
نمانیم تا نزد خسرو شوند	بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید به جنگ	زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون ساختن باید و تاختن	فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز را با سپهدار طوس	درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی‌گمانی به چنگ آوریم	بد آید چو ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان	که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست	که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه	سپهدار پیران و توران سپاه
به لَهاک فرمود کاکنون مه‌ایست	بگردان عنان با سواری دویست
بدو گفت مگشای بند از میان	بین تا کجایند ایرانیان
همی رفت لَهاک بر سان باد	ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت	طلایه بدیدش به تاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ	ندید ایچ لَهاک جای درنگ
به نزدیک پیران بیامد ز راه	بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان به کوه هماون درند	همه بسته بر پیش راه گزند
به هومان بفرمود پیران که زود	عنان و رکیت باید بسود

ز گردان گردنکش نامدار	ببر چند باید ز لشکر سوار
گرفتند کوه هماون پناه	که ایرانیان با درفش و سپاه
خرد تیز کن چاره کار جوی	ازین رزم رنج آید اکنون بروی
بیاری شود روی ایشان بنفش	گر آن مرد با کاویانی درفش
درفش و همه نیزه کن ریز ریز	اگر دست یابی به شمشیر تیز
بیایم نسازم درنگ و زمان	من اینک پس اندر چو باد دمان
سپردار و شمشیرزن سی هزار	گزین کرد هومان ز لشکر سوار
بگسترد کافور بر تخت عاج	چو خورشید تابنده بنمود تاج
غو دیده بان آمد از دیده گاه	پدید آمد از دور گرد سپاه
به ابر سیه گردشان بر کشید	که آمد ز ترکان سپاهی پدید
برآمد دم بوق و آوای کوس	چو بشنید جوشن بیوشید طوس
رده برکشیدند بر پیش کوه	سواران ایران همه همگروه
گراییدن گرز و تیغ سران	چو هومان بدید آن سپاه گران
کز ایران برفتید با پیل و کوس	چنین گفت هومان به گودرز و طوس
بدان روی لشکر برون تاختن	سوی شهر ترکان به کین آختن
شدستی ز گردان توران ستوه	کنون برگزیدی چو نخچیر کوه
خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ	نیایدت زین کار خود شرم و ننگ
کنم زین حصار تو دریای آب	چو فردا بر آید ز کوه آفتاب
برین کوه خارا بیاید گریست	بدانی که این جای بیچارگیست
که اندیشه ما دگرگونه بود	هیونی به پیران فرستاد زود
بریشان همی تاختن ساختیم	دگرگونه بود آنچ انداختیم
درفش از پس پشت گودرز و طوس	همه کوه يك سر سپاهست و کوس
پدید آید از چرخ گیتی فروز	چنان کن که چون بردم چاک روز

تو ایدر بوی ساخته با سپاه	شده روی هامون ز لشکر سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید	بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب	همی راند لشکر بکردار آب
آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون	
چو خورشید زان چادر قیرگون	غمی شد بدرید و آمد برون
سپهد به کوه هماون رسید	ز گرد سپه کوه شد ناپدید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه	مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان	چه دارد بپا اختر کاویان
به کوه هماون که دادش نوید	بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد به نزدیک ایران سپاه	سری پر ز کینه دلی پر گناه
خورشید کای نامبردار طوس	خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج	که تا تو همی رزم جویی به رنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند	بدان رزمگاهت همه بی‌سرنده
تو چون غم رفتستی اندر کمر	پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان	به دام اندر آیی همی بی‌گمان
چنین داد پاسخ سر افراز طوس	که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان	ز بهر سیاوش میان مهان
برین گونه تا چند گویی دروغ	دروغت بر ما نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه	ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان	بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن	چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه کردم درست	نمانم به توران برو بوم و رست

کنون کامدی کار مردان بین	نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه	فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو ز توران بیامد گروه	سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
بریشان چو راه علف تنگ شد	سپهد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد	که ما را پی کوه باید سپرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان	نبندند ازین پس به کینه میان
بدو گفت پیران که بر ماست باد	نکردست با باد کس رزم یاد
ز جنگ پیاده بیچید سر	شود تیره دیدار پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه	کسی کوه خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید به زنهار ما	ازین پس نجویند پیکار ما
بریشان کنون جای بخشایش است	نه هنگام پیکار و آرایش است

شبیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش به گودرز و طوس	سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر	که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست	ز يك سو گشاده رهی پیش نیست
نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه	چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد	پدید آید ان چادر لاژورد
بباید گزیدن سواران مرد	ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت	بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر يك بيك تن بکشتن دهیم	و گر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه	یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن	سرش گشت پر درد و کین کهن

دگر سو به شیدوش و خژاد گرد	ز يك سوي لشكر به بيژن سپرد
بسی پند و اندرزها كرد ياد	درفش خجسته به گسته‌م داد
نهادند بر يال گرز گران	خود و گيو و گودرز و چندی سران
چو آتش به قلب سپه بر زدند	به سوي سپهدار پيران شدند
خروشی بر آمد بلند از سپاه	چو دریای خون شد همه رزمگاه
دل رزمجویان پر از بیم شد	درفش سپهد بدو نیم شد
نشست از بر تازی اسپي سپاه	چو بشنید هومان خروش سپاه
بسی بیهش از رزم برگشته دید	بیامد ز لشكر بسی کشته دید
يکی بانگ زد تند بر لشكرش	فرو ریخت از دیده خون بر برش
شما را ز کین ایچ مایه نبود	چنین گفت کایدر طلایه نبود
به آوردگه خواب و خفتن بدست	بهر يك از ایشان ز ما سیصدست
سپرهای چینی بسر در کشید	هلا تیغ و گوپالها بر کشید
کنون کز بره برکشد تیغ ماه	ز هر سو بریشان بگیريد راه
بدین سان چه باید درنگ و بسیج	رهایي نباید که یابند هیچ
بهر سو برفتند گردان ز جای	بر آمد خروشدن کژ نای
سواران ایران چو شیر ژيان	گرفتندشان يك سر اندر میان
که گفتی همی گرز بارد ز میغ	چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه	شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ز تاري به دریای قار اندرند	ز جوشن تو گفتی بیار اندرند
ازین مهتران مفکنید ایچ کس	به لشكر چنین گفت هومان که بس
نبايد که خسته به تیر آورید	همه پیش من دستگیر آورید
که اکنون به یچارگی دست بند	چنین گفت لشكر به بانگ بلند
سران را ز خون تاج بر سر نهید	دهید ار به گرز و به ژوپین دهید

چنین گفت با گیو و رهّام طوس	که شد جان ما بی‌گمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند	رهاند تن و جان ما زین گزند
اگر نه بچنگ عقاب اندریم	و گر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه به هم	چو بر خیزد از جای شیر دژم
ندیدند کس یال اسپ و عنان	ز تنگی به چشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز	که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت از جایتان بخت بد	که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه	بماندند يك سر بدین رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد	کجا داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و ز بیژن و گسته‌م	بسی یاد کردند بر بیش و کم
که باری کسی را ز ایران سپاه	بدی یارمان اندرین رزمگاه
نه ایدر بیپیکار و جنگ آمدیم	که خیره به کام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان	که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن به زاولستان‌ست و زال	شود کار ایران کنون تال و مال
همی آمد آوای گویال و کوس	به لشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گسته‌م شیر	که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت باز	که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون و زمین آبنوس	همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان بر آوای اوی	ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گردان نیو و ز نیروی چنگ	تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ
بدانست هومان که آمد سوار	همه گرز ور بود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس	همی بر خروشید برسان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب	بلندی که دانست باز از نشیب

یکی رزم کردند تا چاک روز	چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه بازگشتند يك سر ز جنگ	کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
به گردان چنین گفت سالار طوس	که از گردش مهر تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده‌ام	ز کنداوران هیچ نشنیده‌ام
یکی نامه باید که زی شه کنیم	ز کارش همه جمله آگه کنیم
چو نامه به نزدیک خسرو رسد	بدلش اندرون آتشی نو رسد
به یاری بیاید گو پیلتن	ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی از رزم گردیم باز	به دیدار کی خسرو آید نیاز
سخن هرچ رفت آشکار و نهان	بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار	بباشد بکام شما روزگار
چنانچون که گفتند بر ساختند	نوندی به نزدیک شه تاختند
دو لشکر به خیمه فرود آمدند	ز پیکار یکباره دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی	بدشت از دلیران پرخاش جوی
چو هومان رسید اندران رزمگاه	ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد	نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما	ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه	ندیدست هرگز چنان رزمگاه

آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

ازان پس چو آمد به خسرو خبر	که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهد به کوه هماون کشید	ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان	تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بریشان بنالد همی	به بالینشان خون بپالد همی

از یشان جهان پر ز خاکست و خون	بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن	خرامد به درگاه با انجمن
برفتند ز ایران همه بخردان	جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد	ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
به رستم چنین گفت کای سرفراز	بترسم که این دولت دیریاز
همی بر گراید بسوی نشیب	دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پروراندۀ تاج و تخت	فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست	سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید	زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخس ترا چاکرست	زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود	ز گرز تو ناهید گریان شود
ز نیروی پیکان کلک تو شیر	به روز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی به مردی کلاه	نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران	فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب	گریزان ز ترکان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد	شده خاک بستر بدشت نبرد
هرانکس کزیشان به جان رسته‌اند	به کوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان	سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید گو پیلتن	به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه بر خواندم	بسی از جگر خون بر افشاند
نگفتم سه روز این سخن را به کس	مگر پیش دادار فریادرس
کنون کار ز اندازه اندر گذشت	دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهد به تست	که روشن روان بادی و تن درست

سرت سبز باد و دلت شادمان	تن زال دور از بد بد گمان
ز من هرچ باید فزونی بخواه	ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رایى درست	نشايد گرفت اين چنين كار سست
به پاسخ چنين گفت رستم به شاه	كه بى‌تو مبادا نكين و كلاه
كه با فرّ و برزى و بارای و داد	ندارد چو تو شاه گردون بباد
شنیدست خسرو كه تا كى قباد	كلاه بزرگى بسر بر نهاد
به ايران به كين من كمر بسته‌ام	به آرام يك روز ننشسته‌ام
بيابان و تاريكى و ديو و شير	چه جادو چه از اژدهاى دلير
همان رزم توران و مازندران	شب تيره و گرزهاى گران
هم از تشنگى هم ز راه دراز	گزيدن در رنج بر جاى ناز
چنين درد و سختى بسى ديده‌ام	كه روزى ز شادى نپرسيده‌ام
تو شاه نو آيين و من چون رهى	ميان بسته‌ام چون تو فرمان دهى
شوم با سپاهى كمر بر ميان	بگردانم اين بد ز ايرانيان
ازان كشتگان شاه بى‌درد باد	رخ بدسگالان او زرد باد
ز گودرزيان خود جگر خسته‌ام	كمر بر ميان سوگ را بسته‌ام
چو بشنيد كى خسرو آواز اوى	به رخ بر نهاد از دو ديده دو جوى
بدو گفت بى‌تو نخواهم زمان	نه اورنگ و تاج و نه گرز و كمان
فلك زير خمّ كمند تو باد	سر تاج داران به بند تو باد
ز دينار و گنج و ز تاج و گهر	كلاه و كمان و كمند و كمر
بياورد گنجور خسرو كليلد	سر بدرهاى درم بدرديد
همه شاه ايران به رستم سپرد	چنين گفت كاى نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشير تست	سر سروران جهان زير تست
تو با گرزداران زاولستان	دليران و شييران كابليستان

همی رو به کردار باد دمان	مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار	ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاووس را ده سپاه	که او پیش رو باشد و کینه‌خواه
تہمتن زمین را بیوسید و گفت	که با من عنان و رکیست جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم	مبادا که آرام و خواب آوریم
سپہ را درم دادن آغاز کرد	به دشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش پگاه	سپاہ اندر آور به پیش سپاہ
نبايد که روز و شبان بغنوی	مگر نزد طوس سپہد شوی
بگویی که در جنگ تندى مکن	فريب زمان جوی و کندى مکن
من اينک به کردار باد دمان	بیايم نجویم به ره بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای	سپہ را زند بر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر	بسان بتی با دلی پر ز مهر
بر آمد خروشدن کَرّ نای	تہمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه	دو فرسنگ با او بیامد به راه
دو منزل همی کرد رستم یکی	نیاسود روز و شبان اندکی□

دیدن طوس سیاوش را به خواب

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس	بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج	سیاوش بران تخت با فرّ و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب‌گوی	سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار	که پیروزگر باشی از کارزار
به گودرزیان هیچ غمگین مشو	که ایدر یکی گلستانست نو

به زیر گل اندر همی می خوریم	چه دانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاددل	ز درد و غمان گشته آزاد دل
به گودرز گفت ای جهان پهلوان	یکی خواب دیدم به روشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان	بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا بر کشیدند نای	بجنبید بر کوه لشکر ز جای
بیستند گردان ایران میان	برافراختند اختر کاویان
بیاورد زان روی پیران سپاه	شد از گرد خورشید تابان سپاه
از آواز گردان و باران تیر	همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی	ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ	همی جست باید چه جویی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندرند	که اسپان ما زیر بار اندرند
بدو گفت پیران که تندی مکن	نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه	برفتند بیگاه زین رزمگاه
چو شیران جنگی و ما چون رمه	که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم	سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک	همی خار بویند اسپان چو مشک
بمان تا بران سنگ پیچان شوند	چو بیچاره گردند بی جان شوند
گشاده نباید که دارید راه	دو روبه پس و پیش این رزمگاه
چو بی رنج دشمن به چنگ آیدت	چو بشتابیش کار تنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار	طلایه برین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان	شود تنگ و زنهار خواهد به جان
مگر خاک گر سنگ خارا خورند	چو روزی سر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند زان رزمگاه	طلایه بیامد به پیش سپاه

بخوان و بخوردن نهادند سر	گشادند گردان سراسر کمر
پر از خون دل و روی چون سندروس	به لشکرگه آمد سپهدار طوس
سر بخت ایرانیان خیره گشت	به گودرز گفت این سخن تیره گشت
خور بارگی خارگر خاورست	همه گرد بر گرد ما لشکرست
جز از گرز و شمشیر درمان نماند	سپه را خورش بس فراوان نماند
همه دامن کوه لشکر کشیم	به شبگیر شمشیرها بر کشیم
بریشان مرا کامگاری دهد	اگر اختر نیک یاری دهد
به شمشیر بر ما سر آرد زمان	ور ایدون کجا داور آسمان
نباشد میماید بر خیره دم	ز بخش جهان آفرین بیش و کم
ازین زیستن با هراس و گزند	مرا مرگ خوشتر به نام بلند
که سالار نیک اختر افگند بن	برین بر نهادند یک سر سخن

فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را به یاری پیران

بدژید پیراهن مشک رنگ	چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ
که آمد ز هر جای بی‌مر سپاه	به پیران فرستاده آمد ز شاه
کند چون بیابان به روز نبرد	سپاهی که دریای چین را ز گرد
که تختش همی بر نتابد زمین	نخستین سپهدار خاقان چین
سر ژنده پیل اندر آرد به زیر	تنش زور دارد چو صد نرّه شیر
که بگذارد از چرخ گردنده سر	یکی مهتر از ماورالنهر بر
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه	به بالا چو سرو و به دیدار ماه
بر آرد ز گودرز و از طوس نام	سر سرفرازان و کاموس نام
سپاهی که بود اندر آباد بوم	ز مرز سپیجاب تا دشت روم
بر آرند از طوس و خسرو دمار	فرستادم اینک سوی کارزار

چنین گفت کای سرفرازان شاه	چو بشنید پیران به توران سپاه
همه شاد باشید و روشن روان	بدین مژده شاه پیر و جوان
به ایران نمانم بر و بوم و رست	بیاید کنون دل ز تیمار شست
بر آسود و ز لشکر آراستن	سر از رزم و از رنج و کین خواستن
نبینند جز کام افراسیاب	به ایران و توران و بر خشک و آب
به مژده بیامد همی نو به نو	ز لشکر بر پهلوان پیش رو
همیشه بزی شاد و روشن روان	بگفتند کای نامور پهلوان
روانت ز اندیشه آزاد دار	بدیدار شاهان دلت شاد دار
درفش و سپاهست و پیلان و مهد	ز کشمیر تا برتر از رود شهد
که تاجش سپهرست و تختش زمین	نخست اندر آیم ز خاقان چین
بخاک اندر آید سر جنگجوی	چو منشور جنگی که با تیغ اوی
که چشمش ندیدست هرگز شکن	دلاور چو کاموس شمشیر زن
چو خشم آورد باد و برف آورد	همه کارهای شگرف آورد
گل و سنبل جویبار آردت	چو خشنود باشد بهار آردت
چو پیروز کانی سپهر نبرد	ز سقلاب چون کندر شیر مرد
هوا پر درفش و زمین پر پرند	چو سگسار گرچه چو سنگل ز هند
گهارگهانی گو گردسوز	چغانی چو فرطوس لشکر فروز
پراگنده بر نیزه و تیغ زهر	شمیران شگنی و گردوی و هر
کزین مژده برنا شود مرد پیر	تو اکنون سر افراز و رامش پذیر
همیشه بزی شاد و فرمانت نو	ز لشکر توی پهل و پیش رو
تو گفתי مگر مرده بد زنده گشت	دل و جان پیران پر از خنده گشت
پذیره شوم پیش این انجمن	به هومان چنین گفت پیران که من
پر اندیشه و رزمساز آمدند	که ایشان ز راه دراز آمدند

خداوند تاج‌اند و زیبای تخت	ازین آمدن بی‌نیازند سخت
که با تخت و گنج‌اند و با جاه و آب	ندارند سر کم ز افراسیاب
سپهبد کدامند و گردان کیند	شوم تا ببینم که چند و چیند
و گر پیش تختش به بوسم زمین	کنم آفرین پیش خاقان چین
برابر کنم شنگل و طوس را	ببینم سر افراز کاموس را
بر آرم دم و دود از ایرانیان	چو باز آیم ایدر ببندم میان
بریشان کنم روز تاریک و تنگ	اگر خود ندارند پایاب جنگ
کنم پای و گردن ببند گران	هرآنکس که هستند زیشان سران
نه آرام جویم بدین بر نه خواب	فرستم به نزدیک افراسیاب
سرانشان ببرم به شمشیر پست	ز لشکر هرآنکس که آید بدست
نگیریم زان بوم و بر نیز یاد	بسوزم دهم خاک ایشان به باد
کنم روز بر شاه ایران سیاه	سه بهره ازان پس برانم سپاه
به ایرانیان بر کنم روز تلخ	یکی بهره زیشان فرستم به بلخ
به کابل کشم خاک زابلستان	دگر بهره بر سوی کابلستان
ز ترکان بزرگان و شیران برم	سوم بهره بر سوی ایران برم
نمانم که باشد تنی با روان	زن و کودک خرد و پیر و جوان
که مه دست بادا از یشان مه پای	بر و بوم ایران نمانم به جای
شما جنگ ایشان مجوید هیچ	کنون تا کنم کارها را بسیج
همی پوست بر تنش گفתי بگفت	بگفت این و دل پر ز کینه برفت
که دل را ز کینه نباید سترد	به لشکر چنین گفتم هومان گرد
دو دیده به کوه هماون نهید	دو روز این یکی رنج بر تن نهید
گریزان برانند ازین جای تنگ	نباید که ایشان شبی بی‌درنگ
جهانی شود پر درفش سپاه	کنون کوه و رود و در و دشت و راه

آمدن خاقان چین به هماون

چو پیران به نزدیک لشکر رسید	در و دشت از سمّ اسپان ندید
جهان پر سراپرده و خیمه بود	زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان	درفشی ز هر پرده در میان
فرو ماند و زان کارش آمد شگفت	بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا رزمگاه	سپهر برینست گر تاج و گاه
بیامد به نزدیک خاقان چین	پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش به بر در گرفت	بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش	بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان	نشینم چنین شاد و روشن روان
بپرسید زان پس کز ایران سپاه	که دارد نگین و درفش و کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند	نشسته برین کوه سر بر چیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان	که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد	که کردی بپرسش دل بنده شاد
بیخت تو شادانم و تن درست	روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان هرچ پرسید شاه	نه گنج و سپاهست و نه تاج و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ	ندارند از جنگ جز خاره سنگ
چو بی کام و بی نام و بی تن شدند	گریزان به کوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر	به هامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان	چو گیو و چو رهّام ز آزادگان
به بخت سر افراز خاقان چین	سپهد نبیند سپه را جزین
بدو گفت خاقان که نزدیک من	بباش و بیاور یکی انجمن

غم روز ناآمده نشمریم	يك امروز با کام دل می خوریم
بهشتست گفتی برنگ و نگار	بیاراست خیمه چو باغ بهار
سگالش ایرانیان از کار خود	
دل طوس و گودرز شد پر شتاب	چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب
برای بداند از ز می بیهشند	که امروز ترکان چرا خامشند
شدم در گمان از بد بدگمان	اگر مستمندند گر شادمان
چنان دان که بد روزگار آمدست	اگر رویشان به پیکار یار آمدست
و گر زنده از رزم برگشته گیر	تو ایرانیان را همه کشته گیر
و گر نه بد آید به ما زین سپاه	مگر رستم آید بدین رزمگاه
بکوبندمان سر به نعل ستور	ستودان نیابیم يك تن نه گور
چه بودت که اندیشه کردی تباه	بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
ترا کردگار جهان یاورست	از اندیشه ما سخن دیگرست
جهان آفرین را پرستنده‌ایم	بسی تخم نیکی پراگنده‌ایم
خداوند شمشیر و تخت و کلاه	و دیگر به بخت جهاندار شاه
که آید به بد خواه ما را نیاز	ندارد جهان آفرین دست یاز
بدیها سرآید همه بر سپاه	چو رستم بیاید بدین رزمگاه
و گر شب شود روی روز سپید	نباشد ز یزدان کسی ناامید
مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ	به يك روز کز ما نجستند جنگ
به پایان رسد هر بد بدگمان	نیستند بر ما در آسمان
چنانست کاید به ما بر گزند	اگر بخشش کردگار بلند
نه بر گردد از ما بد روزگار	بپرهیز و اندیشه نابکار
چنانچون بود رسم و آیین و راه	یکی گنده سازیم پیش سپاه

همه جنگ را تیغها بر کشیم	دو روز دگر ار کشند ار کشیم
بینیم تا چیست آغازشان	برهنه شود بی‌گمان رازشان
از ایران بیاید همان آگهی	درخشان شود شاخ سرو سهی
آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم	
سپهدار گودرز بر تیغ کوه	بر آمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	ز بالا همی سوی خاور گذشت
به زاری خروش آمد از دیده‌گاه	که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد	سراسر بسان شب لاژورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش	ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت	که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت ز اندوه بر سان قیر	چنان شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار	مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر	پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری	شده نامبردار هر کشوری
به کین سیاوش همه کشته شد	ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید	سیه شد مرا بخت و روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم	نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان	که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن به توران و ایران سپاه	که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست	نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی	نه بینم همی جنبش و گفت و گوی
ازان کار شد پهلوان پر ز درد	فرو ریخت از دیدگان آب زرد

بنالید و گفت اسپ را زین کنید	ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پر کنم چشم و آغوش را	بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهّام را	سواران جنگی و خودکام را
به پدرود کردن رخ هر کسی	بیوسم بیارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان	خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش	ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد	پدید آمد و روز شد لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه	بر آمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی	یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی بدید اژدها پیکرش	پدید آمد و شیر زرّین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی	ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای	بدین سان که گفتی به پاکیزه رای
ببخشمت چندان گرنامه‌ی چیز	کزان پس نیازت نیاید به نیز
و زان پس چو روزی به ایران شویم	به نزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان	سرت بر فرازم به جاه از مهان
چو باد دمنده ازان جایگاه	برو سوی سالار ایران سپاه
همه هرچ دیدی بدیشان بگوی	سبک باش و از هر کسی مژده جوی
بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه	نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت	برین دیده‌گاه دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه	برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان	که اکنون نگه کن به روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند	که ایشان به نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه	به کوه هماون رسد آن سپاه

چو بی‌جان شده باز یابد روان	چنان شاد شد زان سخن پهلوان
همی راند لشکر بدشت نبرد	و زان روی پیران بکردار گرد
بگفت آن کجا رفته بد کمّ و بیش	سواری به مژده بیامد ز پیش
که شد بی‌گمان بخت بیدار جفت	چو بشنید هومان بخندید و گفت
به ابر اندر آمد ز توران سپاه	خروشی بشادی ازان رزمگاه
رخان زرد و لبها شده لاژورد	بزرگان ایران پر از داغ و درد
پراکنده گشتند بر گرد کوه	به اندرز کردن همه همگروه
همی مویه کردند بر خویشتن	بهر جای کرده یکی انجمن
کزیشان به ایران نگیرند یاد	که زار این دلیران خسرو نژاد
زمین پر ز خون دلیران بود	کفنها کنون کام شیران بود
که بر خیز و بگشای راز از نهفت	سپهدار با بیژن گیو گفت
ببین تا کیند و چه و چون و چند	برو تا سر تیغ کوه بلند
که دارد سراپرده و تخت و گاه	همی بر کدامین ره آید سپاه
بر آمد بی‌انبوه دور از گروه	بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
درفش سواران و پیل و سپاه	ازان کوه سر کرد هر سو نگاه
دل از غم پر از درد و خسته روان	بیامد بسوی سپهبد دوان
که روی زمین گشت بر سان نیل	بدو گفت چندان سپاهست و پیل
خور از گرد بر آسمان تازه نیست	درفش و سنان را خود اندازه نیست
همی از تبیره شود گوش کر	اگر بشمری نیست انداز و مر
دلش گشت پر درد و پر آب روی	سپهبد چو بشنید گفتار او
بسی گرم و تیمار لشکر بخورد	سران سپه را همه گرد کرد
نبینم همی جز غم کارزار	چنین گفت کز گردش روزگار
برویم نیامد ازینسان نهیب	بسی گشته‌ام بر فراز و نشیب

کون چاره کار ايدر يکيست	اگر چه سليح و سپاه اندکيست
بسازيم و امشب شبیخون کنيم	زمین را از یشان چو جیحون کنيم
اگر کشته آيم در کارزار	نکوهش نيابيم از شهریار
نگويند بی‌نام گردی بمرد	مگر زیر خاکم ببايد سپرد
بدین رام گشتند يك سر سپاه	هرآنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قير	نه ناهید پیدا نه بهرام و تير
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس	دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه	از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهد بخندید با مهتران	که ای نامداران و کنداوران
چو یار آمد اکنون نسازيم جنگ	گهی با شتابيم و گه با درنگ
به نیروی یزدان گو پيلتن	به یاری ببايد بدین انجمن
ازان دیده‌بان گشت روشن روان	همه مژده دادند پير و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ	خروش آمد از کوه و آوای زنگ

رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران

چو خورشید بر چرخ گنبد کشید	شب تار شد از جهان ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین	به دیبا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ	بسازيم و روزی نبايد درنگ
یکی با سر افراز گردنکشان	خنیده سواران دشمن کشان
ببینيم کایرانیان بر چیند	بدین رزمگاه اندرون با کیند
چنین گفت پیران که خاقان چین	خردمند شاهيست با آفرین
بران رفت باید که او را هواست	که رای تو بر ما همه پادشاست
و زان پس بر آمد ز پرده سرای	خروشیدن کوس با کَر نای

سنانهای رخشان و جوشان سپاه	شده روی کشور ز لشکر سپاه
ز پیلان نهادند بر پنج زین	بیاراست دیگر به دیبای چین
زبرجد نشانده به زین اندرون	ز دیبای زربفت پیروزه‌گون
به زرّین رکیب و جناغ پلنگ	به زرّین و سیمین جرسها و زنگ
ز افسر سر پیل بان پر نگار	همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش	چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم	کزیشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد به کردار چشم خروس	ز بس رنگ و آرایش و پیل و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای	هوا پر شد از ناله کژ نای
چو از دور طوس سپهد بدید	سپاه آنچ بودش رده بر کشید
بیستند گردان ایران میان	بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه	سپه بود از ایران گروه‌ها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین	چو بیورد و چون سنگل بافرین
نظاره به کوه هماون شدند	نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید	خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت کاینت سپاه	سواران رزم آور و کینه‌خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت	هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهدار کو چاه پوشد به خار	برو اسپ تازد به روز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد	هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان	به گردی و مردانگی زین نشان
به پیران چنین گفت خاقان چین	که اکنون چه سازیم بر دشت کین
ورا گفت پیران کز اندک سپاه	نگیرند یاد اندرین رزمگاه
کشیدی چنین رنج و راه دراز	سپردی و دیدی نشیب و فراز

بیاشیم و آسوده گردد سپاه	بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
سر آمد کنون روز پیکار و بیم	سپه را کنم زان سپس بدو نیم
نبرده سواران گیتی فروز	بتازند شبگیر تا نیمروز
همی رزم جویند با بد گمان	به ژوپین و خنجر به تیر و کمان
بکوشند تا شب بر آید ز کوه	دگر نیمه روز دیگر گروه
برم تا بریشان شود کار تنگ	شب تیره آسودگان را به جنگ
سواران من با سپاه و بسیج	نمانم که آرام گیرند هیچ
بدین مولش اندر مرا جای نیست	بدو گفت کاموس کین رای نیست
چه باید بدین گونه چندین درنگ	بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
بریشان در و کوه تنگ آوریم	بسازیم یکبار و جنگ آوریم
نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه	به ایران گذاریم ز ایدر سپاه
نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم	بر و بومشان پاک ویران کنیم
نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان	زن و کودک خرد و پیر و جوان
نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای	به ایران نمانم بر و بوم و جای
غم و درد و تیمار بیهوده داشت	بید روز چندین چه باید گذاشت
که ایشان برانند زین رزمگاه	یک امشب گشاده مدارید راه
سپه جمله باید که اندر چمد	چو باد سپیده دمان بردمد
تو فردا ز گردان ایران گروه	تلی کشته بینی به بالای کوه
ازین پس نبینند جز مویه گر	بدانسان که ایرانیان سر بسر
به گیتی چو تو لشکر آرای نیست	بدو گفت خاقان جزین رای نیست
که کاموس شیروازن افگند بن	همه نامداران بدین هم سخن
همه شب همی لشکر آراستند	برفتند و ز جای برخاستند

رفتن فریبرز به کوه هماون

سراپرده زد ز دیبای زرد	چو خورشید بر گنبد لاژورد
به گودرز کای پهلوان سپاه	خروشی بلند آمد از دیده‌گاه
ز گرد سپه روز تاریک شد	سپاه آمد و راه نزدیک شد
بیاورد پوینده بالای خویش	بجنید گودرز از جای خویش
همی شد خلیده دل و راه جوی	سوی گرد تاریک بنهاد روی
درفش فریبرز کاوس دید	بیامد چو نزدیک ایشان رسید
پسندیده و خویش سالار نو	که او بد به ایران سپه پیش رو
همان لشکر افروز دانش پذیر	پیاده شد از اسپ گودرز پیر
خروشی بر آمد ز هر دو به زار	گرفتند مر یکدگر را کنار
همیشه به جنگ اندری ناگزیر	فریبرز گفت ای سپهدار پیر
دریغا سواران گودرزیان	ز کین سیاوش تو داری زیان
سر بخت دشمن نگونسار باد	از یشان ترا مزد بسیار باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه	سپاس از خداوند خورشید و ماه
که بودند کشته به خاک اندرون	از یشان ببارید گودرز خون
همی بر سرم هر زمان بد رسد	بدو گفت بنگر که از بخت بد
سپاه و درفش و تبیره نماند	درین جنگ پور و نبیره نماند
کنونست رزم و کنونست کار	فرامش شدم کار آن کارزار
که روی زمین گشت چون پرّ زاغ	سپاهست چندان برین دشت و راغ
چو تیره شبانست با نور ماه	همه لشکر طوس با این سپاه
ز ویران گیتی و آباد بوم	ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم
مگر بسته بر جنگ ما بر کمر	همانا نماندست یک جانور

کنون تا نگویی که رستم کجاست	ز غمها نگرده مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من ز جای	بیامد نبودش جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان	بیاید بره بر نجوید زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه	کجا رانم این خوارمایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت	که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهان دیده مرد	تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه	نباید شدن پیش روی سپاه
بیاید بدان رزمگاه آرمید	یکی تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت	به راه هماون خرامید تفت

سگالش پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه	بشد دیده‌بان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت	ازان روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین	که آمد سپاهی ز ایران زمین
ندانیم چندست و سالار کیست	چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس رزم آزمای	بجایی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب	سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه	برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سربسر لشکرست	چو خاقان و منشور کنداورست
بمان تا هنرها پدید آوریم	تو در بستی و ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هند	شود روی گیتی چو رومی پرند
همانا به تنها تن من نیند	نگویی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار	نخستین ازو من بر آرم دمار

نمانم که ماند به گیتیش نام	گرش يك زمان اندر آرم بدام
دل خویش در جنگشان بسته	تو از لشکر سیستان خسته
نگه کن که بر خیزد از دشت گرد	یکی بار دست من اندر نبرد
دلیران کدامند و پیکار چیست	بدانی که اندر جهان مرد کیست
همیشه ز تو دور دست بدی	بدو گفت پیران کانوشه بدی
که کاموس را راه دادی به کین	به پیران چنین گفت خاقان چین
که با کوه یارست و با پیل جفت	بکردار پیش آورد هرچ گفت
دل جنگ جویان چنین بد مکن	از ایرانیان نیست چندین سخن
برآریم گرد از نشیب و فراز	بایران نمانیم يك سرفراز
فرستیم نزدیک افراسیاب	هرانکس که هستند با جاه و آب
وزیشان فگنده فراوان سران	همه پای کرده به بند گران
نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت	به ایران نمانیم برگ درخت
بران نامداران و خاقان چین	بخندید پیران و کرد آفرین
برفتند ترکان هم اندر زمان	به لشکرگه آمد دلی شادمان
بزرگان و شیران روز نبرد	چو هومان و لَهاک و فرشیدورد
یکی پیش رو با درفشی سیاه	بگفتند کامد ز ایران سپاه
برفت و بیامد هم اندر زمان	ز کار آگهان نامداری دمان
سپاهی سر افراز و خسرو پرست	فریرز کاوس گفتند هست
دم او برین زهر تریاک نیست	چو رستم نباشد ازو باک نیست
همی پیل تن را ندارد به مرد	ابا آنک کاموس روز نبرد
و گر چند کاموس گردد نهنگ	مبادا که او آید ایدر به جنگ
فریرز را خاک و خون ایدرست	نه رستم نه از سیستان لشکرست
شدم سیر و بیزارم از هور و ماه	چنین گفت پیران که از تخت و گاه

که چون من شنیدم کز ایران سپاه	خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز سرم پر ز درد	برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست	چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه	میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک	ز کی خسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند ازان جایگاه	سوی خیمه خویش کردند راه
ازان پس چو آگاهی آمد به طوس	که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن	فربرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس	ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
ز کوه هماون بر آمد خروش	زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهد بریشان زبان برگشاد	ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد	بریشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان	که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست	که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد به جنگ	ندارند پا این سپه با نهنگ
یکایک بران گونه رزمی کنیم	که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج	سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان به زر	سنانهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس	که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاووس نر	برو بافتستند چندان گهر
جزین نیز چندی به چنگ آوریم	چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
به لشکر چنین گفت بیدار طوس	که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست	سر نامداران ببند اندرست

مگر کین سخن را پژوهش کند	چو رستم بیاید نکوهش کند
همه کار ناکام و پیکار خام	که چون مرغ پیچیده بودم به دام
کسی را ندیدم ز گردان دمان	سپهبد همان بود و لشکر همان
شوند از بن که مگر زاستر	یکی حمله آریم چون شیر نر
سخن زین نشان هیچ گونه مگوی	سپه گفت کین برتری خود مجوی
مگر رستم این رزمگه بنگرد	کزین کوه کس پیشتر نگذرد
که اویست بر نیکوی رهنمای	بباشیم بر پیش یزدان بیای
تهمتن بیاید بدین رزمگاه	بفرمان دارنده هور و ماه
درم بخش و دینار درویش را	چه داری دژم اختر خویش را
خروشی بر آمد ز بالای کوه	بشادی ز گردان ایران گروه

رزم کردن گیو و توس با کاموس

ز هامون بر آمد خروش چکاو	چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
که او بود اسپ افکن و پیش رو	ز درگاه کاموس برخاست غو
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد	سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
کله ترگ بود و قبا جوشنش	زره بود در زیر پیراهنش
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه	به ایران خروش آمد از دیده گاه
پدید آمد از دور با انجمن	درفش سپهبد گو پیلتن
هوا گشت برسان ابر سیاه	وزین روی دیگر ز توران سپاه
زمین گشته از نعل اسپش ستوه	سپهبد سواری چو یک لخت کوه
سپاه از پس و نیزه دارانش پیش	یکی گرز همچون سر گاومیش
سزد گر بمانی ازو در شگفت	همی جوشد از گرز آن یال و کفت
به ابر اندر آورد آوای کوس	وزین روی ایران سپهدار طوس

خروشدن دیده بان پهلوان	چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت	سواری به نزد فربرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند	رده بر کشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست	که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن بر آمد ز راه	هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فربرز با لشکری گرد نیو	بیامد بییوست با طوس و گيو
بر کوه لشکر بیاراستند	درفش خجسته بیاراستند
چو با میسره راست شد میمنه	همان ساقه و قلب و جای بنه
بر آمد خروشدن کز نای	سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد به جنگ	به هامون زمانی نبودش درنگ
سپه را بکردار دریای آب	که از کوه سیل اندر آید شتاب
بیاورد و پیش هماون رسید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد	پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که این لشکری گشن و کنداورست	نه پیران و هومان و آن لشکرست
که دارید ز ایرانیان جنگجوی	که با من بروی اندر آرند روی
بینید بالا و برز مرا	برو بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گيو این سخن بردمید	بر آشت و تیغ از میان بر کشید
چو نزدیک تر شد به کاموس گفت	که این را مگر ژنده پیلست جفت
کمان بر کشید و به زه بر نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
به کاموس بر تیرباران گرفت	کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید	به زیر سپر کرد سر ناپدید
به نیزه در آمد به کردار گرگ	چو شیری برافراز پیلی سترگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی	یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی

ازو دور شد نیزه آبگون	چو شد گیو جنبان به زین اندرون
خروشید و جوشید و بر گفت نام	سبك تیغ را بر کشید از نیام
بزد تیغ و شد نیزه او قلم	به پیش سوار اندر آمد دژم
نگه کرد و جنگ دلیران بدید	ز قلب سپه طوس چون بنگرید
چنو نیزه‌ور نیز جز طوس نیست	بدانست کو مرد کاموس نیست
بیاری بر گیو شد کینه‌خواه	خروشان بیامد ز قلب سپاه
میان دو گرد اندر آمد به جنگ	عنان را بیچید کاموس تنگ
سپهد برو نام یزدان بخواند	ز تگ اسپ طوس دلاور بماند
همی گشت با او به پیش سپاه	به نیزه پیاده به آوردگاه
کشانی نشد سیر زان کارزار	دو گرد گرانیامیه و يك سوار
همی بود بر دشت هر گونه شور	برین گونه تا تیره شد جای هور
پراگنده گشتند کاموس و طوس	چو شد دشت بر گونه آبنوس
یکی سوی دشت و دگر سوی کوه	سوی خیمه رفتند هر دو گروه

رسیدن رستم به نزدیک ایرانیان

طلایه برون شد ز هر دو سپاه	چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
که شد دشت پر خاك و تاریك شب	ازان دیده گه دیده بگشاد لب
میان یلان نیز چندین چراغ	پر از گفتگویست هامون و راغ
دمان و ز زابل یکی انجمن	همانا که آمد گو پیلتن
شب تیره‌گون از کوه خارا برفت	چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره‌گون کرد گیتی بنفش	پدید آمد آن ازدهافش درفش
شد از آب دیده رخس ناپدید	چو گودرز روی تهمتن بدید
پیاده بیامد چو باد دمان	پیاده شد از اسپ و رستم همان

ز هر دو بر آمد خروشی به زار	گرفتند مر یکدگر را کنار
که از کینه جستن سر آمد زمان	ازان نامداران گودرزیان
هشیوار و جنگی و روشن روان	بدو گفت گودرز کای پهلوان
سخن هرچ گویی نباشد دروغ	همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ
بهی هم ز گنج و ز تخت و گهر	تو ایرانیان را ز مام و پدر
به تنگ اندرون سر تن اندر هلاک	چنانیم بی‌تو چو ماهی به خاک
همین پرسش گرم و مهر ترا	چو دیدم کنون خوب چهر ترا
به بخت تو جز روی خندان نماند	مرا سوگ آن ارجمندان نماند
ز غمهای گیتی سر آزاد دار	بدو گفت رستم که دل شاد دار
گهی سودمندی و گاهی گزند	که گیتی سراسر فریبست و بند
یکی را بنام و یکی را به ننگ	یکی را بیستر یکی را به جنگ
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست	همی رفت باید کزین چاره نیست
همه رفتن ما به آورد باد	روان تو از درد بی‌درد باد
ز ایران نبرده سواران نیو	ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو
مر او را جهان دیده گودرز دید	که رستم به کوه هماون رسید
خروش آمد و ناله کَر نای	برفتند چون باد لشکر ز جای
شب تیره لشکر به رستم رسید	چو آمد درفش تهمتن پدید
میان بسته و دلگشاده شدند	سپاه و سپهبد پیاده شدند
ازان کشتگان زیر خاک نبرد	خروشی بر آمد ز لشکر به درد
به کینه بنوی میان را بیست	دل رستم از درد ایشان بخست
چو آگه شد از کار آوردگاه	بنالید ازان پس به درد سپاه
به پیش آمد امروز رزمی گران	بسی پندها داد و گفت ای سران
یکی تاج یابد یکی گور تنگ	چنین است آغاز و فرجام جنگ

سراپرده زد گرد گیتی فروز	پس پشت او لشکر نیمروز
به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند	درفش سپهد بر افراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن	بزرگان لشکر شدند انجمن
ز يك دست بنشست گودرز و گیو	بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش	سخن رفت هر گونه بر کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه	ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکر بی‌شمار	بگفتند با مهتر نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین	ز منشور جنگی و مردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست	که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ	نترسد اگر سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز	سرش پر ز کینست و دل پر ستیز
ازین کوه تا پیش دریای شهد	درفش و سپاهست و پیلان و مهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه	نکردی گذر کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر	که او آورد رنج و سختی بسر
تن ما به تو زنده شد بی‌گمان	نبد هیچ کس را امید زمان
ازان کشتگان يك زمان پهلوان	همی بود گریان و تیره روان
ازان پس چنین گفت کز چرخ ماه	برو تا سر تیره خاک سیاه
نبینی مگر گرم و تیمار و رنج	برینست رسم سرای سپنج
گرافست کردار گردان سپهر	گهی زهر و جنگیست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم	سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان	مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد	سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم	جهان را به ایران نیاز آوریم

بزرگان همه خواندند آفرین	که بی‌تو مبادا زمان و زمین
همیشه بدی نامبردار و شاد	در شاه پیروز بی‌تو مباد
سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان	
چو از کوه بفروخت گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید	بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای	برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه	بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست	که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید	فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهد به پیش	همان گردش اختر بد به پیش
سراپرده‌ای دید دیگر سپاه	درفشی درفشان به کردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس	فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت	که شد روز با رنج بسیار جفت
کز ایران ده و دار و بانگ و خروش	فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه پگاه	به لشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست	به یاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای	یکی ازدهافش درفش بیای
سپاهی بگرد اندرش زابلی	سپردار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه	بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار	اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین	نه سنگل نه گردان توران زمین
هم آنکه ز لشکرگه اندر کشید	بیامد سپهدار را بنگرید

بنزدیک منشور و فرطوس شد	و زان جا دمان سوی کاموس شد
بگشتم همه گرد ایران سپاه	که شبگیر ز ایدر برفتم پگاه
بسی کینه ور رزمخواه آمدست	بیاری فراوان سپاه آمدست
که گفتم همی پیش این انجمن	گمانم که آن رستم پیلتن
بیاری بیامد بدین رزمگاه	برفت از در شاه ایران سپاه
دلت یک سر اندیشه بد برد	بدو گفت کاموس کای پر خرد
مکن خیره دل را بدین کار تنگ	چنان دان که کی خسرو آمد به جنگ
ز زابلستان یاد چندین مکن	ز رستم چه رانی تو چندین سخن
بدریای چین بر خروشد نهنگ	درفش مرا گر ببیند به چنگ
درفش اندر آور بآوردگاه	برو لشکر آرای و بر کش سپاه
نبايد که باشد شما را درنگ	چو من با سپاه اندر آیم به جنگ
شده دشت یک سر چو دریای خون	ببینی تو پیکار مردان کنون
ز اندیشه رستم آزاد گشت	دل پهلوان زان سخن شاد گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد	سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بیامد ببوسید روی زمین	و زان جایگه پیش خاقان چین
روان را بدیدار توشه بدی	بدو گفت شاهانوشه بدی
خریدی چنین رنج ما را بسور	بریدی یکی راه دشوار و دور
گذشتی به کشتی ز دریای آب	بدین سان به آزرم افراسیاب
چنان کن که از گوهر تو سزاست	سپاه از تو دارد همی پشت راست
جهان پر کن از ناله کژ نای	بیارای پیلان به زنگ و درای
تو با پیل و با کوس در قلبگاه	من امروز جنگ آورم با سپاه
به ابر اندر آور کلاه مرا	نگه دار پشت سپاه مرا
که تو پیش رو باش زین انجمن	چنین گفت کاموس جنگی به من

بسی سخت سوگندهای دراز	بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
که امروز من جز بدین گرز جنگ	نسازم و گر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کز نای	تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر	بیوشید کوه و بیفگند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل	بیستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان به قلب سپاه	شد از گرد خورشید تابان سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای	همی دل بر آورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل	درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند	همی با روان آشنایی نماند
پر از گرد شد چشم و کام سپهر	تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد به قلب سپاه	به چرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه	کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت	برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد	بیاراست در قلب جای نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر	بینیم تا بر که گردد به مهر
چگونه بود بخشش آسمان	کرا زین بزرگان سرآید زمان
درنگی نبودم براه اندکی	دو منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سمّ این بارگی کوفتست	ز راه دراز اندر آشوفتست
نیارم برو گرد نیرو بسی	شدن جنگ جویان به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید	برین دشمنان کامگاری کنید
که گردان سپهر جهان یار ماست	مه و مهر گردون نگهدار ماست
بفرمود تا طوس بربست کوس	بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهد بزد نای و رویینه خم	خروش آمد و ناله گاودم

بیاراست گودرز بر میمنه	فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره	جهان چون نیستان شده يك سره
به قلب اندرون طوس نوذر بیای	زمین شد پر از ناله کَر نای
جهان شد به گرد اندرون ناپدید	کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه	به دیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانك دریای روم	از یشان نمودی چو يك مهره موم
کشانى و شگنی و سقلاب و هند	چغانى و رومى و وهرى و سند
جهانى شده سرخ و زرد و سیاه	دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبانى دگرگون به هر گوشه‌ای	درفش نوآیین و نو توشه‌ای
ز پیلان و آرایش و تخت عاج	همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود يك سر چو باغ بهشت	بدیدار ایشان شده خوب زشت
بران کوه‌سر ماند رستم شگفت	ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید به ما چرخ مهر	چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد	گذر بر سپاه و سپهد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام	به يك جای يك سال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین	ندانم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس	بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید	همی نیزه از کینه در خون کشید
بيك نیمه از روز لشکر گذشت	کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند	ز خورشید شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت	همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت	ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
ز جوش سواران و زخم تبر	همی سنگ خارا بر آورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون بود لعل	خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن	دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند ازان جای شیران نر	عقاب دلاور بر آورد پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ	بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
به لشکر چنین گفت کاموس گرد	که گر آسمان را ببايد سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورد	به ایرانیان تنگ و بند آورد
جهانجوی را دل به جنگ اندرست	و گر نه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رستم با اشکبوس

دلیری کجا نام او اشکبوس	همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد	سر هم نبرد اندر آرد به گرد
بشد تیز رهام با خود و گبر	همی گرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رهام با اشکبوس	برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت	کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود	به خفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی	ازان تیزتر شد دل جنگجوی
به گرز گران دست برد اشکبوس	زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آهیخت رهام گرز گران	غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه	بییچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفست طوس	بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفست و با طوس گفت	که رهام را جام باده‌ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند	میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس	سواری بود کمتر از اشکبوس

من اکنون پیاده کنم کارزار	تو قلب سپه را به آیین بدار
ببند کمر بر بزد تیر چند	کمان بزه را به بازو فگند
هم آوردت آمد مشو باز جای	خروشید کای مرد رزم آزمای
عنان را گران کرد و او را بخواند	کشانی بخندید و خیره بماند
تن بی‌سرت را که خواهد گریست	بدو گفت خندان که نام تو چیست
چه پرسى کزین پس نبینی تو کام	تهمتن چنین داد پاسخ که نام
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد	مرا مادرم نام مرگ تو کرد
بکشتن دهی سر بیکبارگی	کشانی بدو گفت بی‌بارگی
که ای بیهده مرد پرخاش جوی	تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
سر سرکشان زیر سنگ آورد	پیاده ندیدی که جنگ آورد
سوار اندر آیند هر سه به جنگ	به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
پیاده بیاموزمت کارزار	هم اکنون ترا ای نبرده سوار
که تا اسپ بستانم از اشکبوس	پیاده مرا زان فرستاد طوس
ز دو روی خندان شوند انجمن	کشانی پیاده شود همچو من
بدین روز و این گردش کارزار	پیاده به از چون تو پانصد سوار
نبینم همی جز فسوس و مزیح	کشانی بدو گفت با تو سلیح
بین تا هم اکنون سراری زمان	بدو گفت رستم که تیر و کمان
کمان را به زه کرد و اندر کشید	چو نازش به اسپ گرانمایه دید
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی	یکی تیر زد بر بر اسپ اوی
که بنشین به پیش گرانمایه جفت	بخندید رستم به آواز گفت
زمانی بر آسایی از کارزار	سزد گر بداری سرش در کنار
تنی لرز لرزان و رخ سندروس	کمان را به زه کرد زود اشکبوس
تهمتن بدو گفت برخیره خیر	به رستم بر آنکه ببارید تیر

همی رنجه داری تن خویش را	دو بازوی و جان بداندیش را
تہمتن به بند کمر برد چنگ	گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
یکی تیر الماس پیکان چو آب	نہادہ برو چار پڑ عقاب
کمان را بمالید رستم به چنگ	بشست اندر آورد تیر خدنگ
برو راست خم کرد و چپ کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو سوارش آمد به پهنای گوش	ز شاخ گوزنان بر آمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی	گذر کرد بر مهره پشت اوی
بزد بر بر و سینه اشکبوس	سپہر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده	فلک گفت احسنت و مه گفت زہ
کشانی ہم اندر زمان جان بداد	چنان شد کہ گفتی ز مادر نژاد
نظارہ بریشان دو رویہ سپاہ	کہ دارند پیکار گردان نگاہ
نگہ کرد کاموس و خاقان چین	بران برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم ہم اندر زمان	سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید	ہمہ تیر تا پَر پُر از خون کشید
ہمہ لشکر آن تیر برداشتند	سراسر ہمہ نیزہ پنداشتند
چو خاقان بدان پَر و پیکان تیر	نگہ کرد برنا دلش گشت پیر
بہ پیران چنین گفت کین مرد کیست	ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی کہ لختی فرومایہ اند	ز گردنکشان کمترین پایہ اند
کنون نیزہ با تیر ایشان یکیست	دل شیر در جنگشان اندکیست
ہمی خوار کردی سراسر سخن	جز آن بد کہ گفتی ز سر تا بہ بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاہ	ندانم کسی را بدین پایگاہ
کجا تیر او بگذرد بر درخت	ندانم چہ دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اند مرد	کہ با فَر و برزند روز نبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس	جهان کرد بر گونه آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست	بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم باز پرسم ز پرده سرای	بیارند ناکام نامش بجای
پرسیدن پیران از آمدن رستم	
بیامد پر اندیشه و روی زرد	بپرسید زان نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد	که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند	تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه	همی بر خروشنند زان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار	بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست	ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش	بجویند هر کس بدین نام خویش
و زان جایگه پیش کاموس رفت	به نزدیک منشور و فرطوس تفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ	برفت و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست	بران خستگیها بر آزار چیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ	چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
به رزم اندرون کشته شد اشکبوس	وزو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد	کزو لشکر ما پر از بیم شد
به بالای او بر زمین مرد نیست	بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست	بزور او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی	که چندین همی بر شمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست	بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست	سواری سرافراز و کنداورست

بترسید پس مرد بیدار دل	کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بیرسید کان شیر مرد	چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و برزش چه داری نشان	چه گوید بآورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار اوی	چگونه شوم من بییکار اوی
گر ایدونك اویست کامد ز راه	مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد	که او آید ایدر کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی	بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب	ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازست و خسروپرست	نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار	کجا او بپروردش اندر کنار
ز مردان کنند آزمایش بسی	سلیح ورا بر نتابد کسی
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ	اگر بفگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر	یکی تیر و پیکان او ده ستیر
برزم اندر آید بپوشد زره	یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ	بپوشد برو اندر آید به جنگ
همی نام ببریان خواندش	ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه از آب تر	شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخس دارد به زیر اندرون	تو گفתי روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ	نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد	سزد گر نداری تو او را به مرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش	به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی	برافروخت زان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان	تو بیدار دل باش و روشن روان

که خوردند شاهان بیدار بخت	بین تا چه خواهی ز سوگند سخت
که روشن شود زان دل و کیش تو	خویم من فزون زان کنون پیش تو
به نیروی یزدان کیوان و هور	که زین را نبردارم از پشت بور
بریشان جهان چشم سوزن کنم	مگر بخت و رای تو روشن کنم
که ای شاه بینا دل و راست راست‌گوی	بسی آفرین خواند پیران بدوی
هنرمند باشی ندارم شگفت	بدین شاخ و این یال و بازوی و کفت
نماندست بسیار پیکار ما	بکام تو گردد همه کار ما
بهر خیمه و پرده بر گذشت	و زان جایگه گرد لشکر بگشت
همی گفت با هر کسی همچنین □	بگفت این سخن پیش خاقان چین

سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان

شب تیره بر چرخ بگذاشت گام	ز خورشید چون شد جهان لعل فام
که بودند دانا و شمشیرزن	دلیران لشکر شدند انجمن
همه دل پر از رزم و کین آمدند	به خرگاه خاقان چین آمدند
چو منشور و فرطوس مرد نبرد	چو کاموس اسپ افگن شیر مرد
ز سقلاب چون کندر و شاه سند	شمیران شگنی و شنگل ز هند
از ایران سخن گفت هر کس بسی	همی رای زد رزم را هر کسی
که يك سر بخون دست بایست شست	ازان پس بران رایشان شد درست
بخفتند در خیمه باکام خویش	برفتند هر کس بآرام خویش
ز تاریک زلف شبان سپاه	چو باریک و خمیده شد پشت ماه
برآمد پر از آب رخ را بشست	بنزدیک خورشید چون شد درست
به چرخ بلند اندر آمد خروش	سپاه دو کشور برآمد بجوش
نباید که چون دی بود با درنگ	چنین گفت خاقان که امروز جنگ

نه بی‌او نشاید نبرد آزمود	گمان برد باید که پیران نبود
بیاری ز راه دراز آمدم	همه همگان رزمساز آمدم
همه نام را زیر ننگ آوریم	گر امروز چون دی درنگ آوریم
سپاس اندر آرام جوییم و خواب	و دیگر که فردا ز افراسیاب
شدن پیش لشکر بکردار کوه	یکی رزم باید همه همگروه
بیابید با شاره کابلی	ز من هدیه و برده زابلی
بخواب و به خوردن نباید نشست	ز ده کشور ایدر سر افراز هست
بخاقان چین خواهش آراستند	بزرگان ز هر جای بر خاستند
همه کشور چین و توران تراست	که بر لشکر امروز فرمان تراست
که شمشیر بارد ز بار سیاه	یک امروز بنگر بدین رزمگاه
چنین گفت کاکنون سر آمد زمان	وزین روی رستم به ایرانیان
نشد بیش و کم از دو سید یکی	اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نخواهم تن زنده بی‌نام و ننگ	چنین یک سره دل مدارید تنگ
برفتند رخساره چون سندروس	همه لشکر ترک از اشکبوس
بروهای جنگی پر از چین کنید	کنون یک سره دل پر از کین کنید
بخون کرد خواهم سر تیغ لعل	که من رخس را بستم امروز نعل
زمین سربسر گنج کی خسروست	بسازید کامروز روز نوست
همه تاج یابید با گوشوار	میان را ببندید کز کارزار
که از تو فروزد کلاه و نگین	بزرگان برو خواندند آفرین
بآوردگه رفت با دار و برد	بپوشید رستم سلیح نبرد
ازان پس بپوشید ببریان	ز ره زیر بد جوشن اندر میان
همی کرد بد خواهش از مرگ یاد	گرانمایه مغفر بسر برنهاد
نشست از بر رخس چون پیل مست	بنیروی یزدان میان را ببست

ز بالای او آسمان خیره گشت	زمین از پی رخس او تیره گشت
کشته شدن الوا به دست کاموس	
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس	زمین آهنین شد سپهر آبنوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه	زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزین روی کاموس بر میمنه	پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند	زره دار با تیغ و هندی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین	شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین رو فریبرز بر میسره	چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود	که کتفش همه زیر پولاد بود
به قلب اندرون طوس نوذر بیای	به پیش سپه کوس با کژ نای
همی دود آتش بر آمد ز آب	نبیند چنین رزم جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش	همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف	ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود	که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست	یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست	که از نامداران چین رزم خواست
کنون گر بیاید به آوردگاه	تهی ماند از تیر او جایگاه
ورا دیده بودند گردان نیو	چو طوس سرافراز و رهّام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای	ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبذ تاو جنگ	دلیران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام	سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی	پس پشت او هیچ نگذاشتی

بسی رنج برده به کار عنان	بیاموخته گرز و تیر و سنان
به رنج و بسختی جگر سوخته	ز رستم هنرها بیاموخته
بدو گفت رستم که بیدار باش	بآورد این ترک هشیار باش
مشو غرق ز آب هنرهای خویش	نگه دار بر جایگه پای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری	بدیوانگی ماند این داوری
شد الوای آهنگ کاموس کرد	که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ	کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین	بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را به نعل	همی کوفت تا خاک او کرد لعل
کشته شدن کاموس به دست رستم	
تهمتن ز الوای شد دردمند	ز فترک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ سران داشتی	کمندی و گرژی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست	کمندی ببازو و گرژی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم	به نیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر	چو نخچیر ببند بغرّد دلیر
نخستین برین کینه بستی کمر	ز ایران بکشتی یکی نامور
کنون رشته خوانی کمند مرا	ببینی همی تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند	چو ایدر بدت خاک جایست نماند
بر انگیخت کاموس اسپ نبرد	هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ پرند آورش	همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ بر گردن رخس خورد	ببرید برگستوان نبرد
تن رخس را زان نیامد گزند	گو پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت و افگندش اندر میان	بر انگیخت از جای پیل ژیان
به زین اندر آورد و کردش دوال	عقابی شده رخس با پَر و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران	گران شد رکیب و سبک شد عنان
همی خواست کان خَمّ خام کمند	به نیرو ز هم بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و نگسست خام	گو پیلتن رخس را کرد رام
عنان را بیچید و او را ز زین	نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد بپستش به خَمّ کمند	بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت	روانت بر دیو مزدور گشت
سر آمد به تو بر همه روز کین	نبینی زمین کشانی و چین
گمان تو آن بد که هنگام جنگ	کسی چون تو نگرفت خنجر به چنگ
مبادا که کین آورد سرفراز	که بس زود بیند نشیب و فراز
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	به خَمّ کمند اندر آورد چنگ
بیامد خرامان به ایران سپاه	بزیر کش اندر تن کینه‌خواه
به گردان چنین گفت کین رزمجوی	ز بس زور و کین اندر آمد به روی
چنین است رسم سرای فریب	گهی در فراز و گهی در نشیب
به ایران همی شد که ویران کند	کنام پلنگان و شیران کند
به زابلستان و به کابلستان	نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست گوپال را	مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش	ز خاک افسر و گرد پیراهنش
شما را بکشتن چگونست رای	که شد کار کاموس جنگی ز پای
بیفگند بر خاک پیش سران	ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک	به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
به مردی نباید شد اندر گمان	که بر تو درازست دست زمان

بپایان شد این رزم کاموس گرد

همی شد که جان آورد جان ببرد